

مهر بوی مهربانی می‌دهد

مقابل در اصلی مدرسه غلغله‌ای برپاست. کیف‌ها و کوله‌های رنگی، کفش‌ها و کتانی‌های نو و براق، روپوش‌های اتو خورده و نگاه‌های نگران پدرها و مادرهایی که آخرین توصیه‌ها را به فرزندان خود می‌کنند...



جام جم آنلاین: مقابل در اصلی مدرسه غلغله‌ای برپاست. کیف‌ها و کوله‌های رنگی، کفش‌ها و کتانی‌های نو و براق، روپوش‌های اتو خورده و نگاه‌های نگران پدرها و مادرهایی که آخرین توصیه‌ها را به فرزندان خود می‌کنند: «#171؛ خوراکی تو حتما بخور...»؛ امروز روز دغدغه والدین و ساعت‌ها سرک کشیدن و دزدکی از لای در آهني مدرسه کودکی را جستجو کردن است.

سال‌هاست روز شکوفه‌ها به روز کسانی نامگذاری شده که برای اولین بار قدم به فضای آموزش و پرورش رسمی می‌گذارند کودکان 6-7 ساله‌ای که سال‌هاست یک روز زودتر از سایر دانش‌آموزان به مدرسه می‌روند و برای آنان تشریفات ویژه‌ای برگزار می‌شود، خیرمقدم، اهدای گل، از زیر قرآن رد کردن و ... همه و همه برای کاهش اضطراب نوآموزان صورت می‌گیرد.

تلخ و شیرین اولین روز مدرسه

اما روزهای دورتر، چنین مراسمی برگزار نمی‌شد، یادتان می‌آید؟ وقتی روز اول مدرسه در هیاهو و انبوه کلاس چهارمی‌ها و کلاس پنجمی‌ها گم شدید و وحشت سر تا پایتان را گرفت؟

#171؛ وقتی دستم از دست پدرم جدا شد، یک دفعه قالب تهی کردم، زمان ما تعداد دانش‌آموز هم خیلی زیادتر از حالا بود. با موج و فشار جمعیت بچه‌هایی که یک سر و گردن از من بلندتر بودند از در اصلی مدرسه گذشتم و وارد حیاط مدرسه شدم. یادم می‌آید چند بار چنان تنه‌ای به من زدند که نزدیک بود با مغز زمین بخورم، کوله آبی رنگم آنقدر سنگین بود که نمی‌توانستم تعادلم را حفظ کنم.«؛

#171؛ آنقدر اضطراب داشتم که تا صبح خوابم نبرد، آنقدر پهلوی به پهلوی شدم که انگار کابوس می‌دیدم، کابوس این که معلمان سبیل‌های سیاه و کلفتی دارد و با چوب بلندی به کف دست‌هایمان می‌زند، آخر دایم‌ام همیشه می‌گفت که در مدرسه بارها و بارها کتک خورده است. صبح، زودتر از بقیه بیدار شدم، وقتی مادرم بیدار شد، دید من دست و صورت نشسته گوشه اتاق کز کرده‌ام، کلی سر به سرم گذاشت تا یخم باز شد و با بی‌اشتهایی چند لقمه صبحانه خوردم و با او راهی مدرسه شدم. با دیدن صدها و شاید در آن زمان حساب و کتاب نمی‌دانستم هزاران بچه مثل خودم، حساسی هیجان زده شدم، اما کابوس شب قبل رهایم نمی‌کرد، تو شیش و بش بودم که گریه کنم یا نکنم که بالاخره مادرم مرا آرام به داخل مدرسه هل داد و از من فاصله گرفت. تا خواستم صدایش کنم و ملتسانه بخوام با من به داخل بیاید؛ دستی از پشت به سرم کشیده شد و دست‌های کوچک من را گرفت، خانم جوانی با لب‌های خندان و لحنی مهربان گفت: «#171؛ پس حامد کوچولو تویی!»؛ طوری وانمود کرد که انگار مرا می‌شناسد، شاید باورتان نشود به 10 دقیقه نکشید که نه تنها معلم سبیل کلفت دیشب یادم رفت که فراموش کردم مادرم نگران سرک می‌کشد و تا ظهر پشت در مدرسه نشسته و آیه‌الکرسی می‌خواند تا من برگردم! خانم مرادی معلم جوان و تحصیلکرده‌ای بود که سال 59 معلم کلاس اول من بود و حالا سال‌هاست بازنشسته شده است.«؛

#171؛ از روز اول مدرسه خاطره خوبی ندارم، چون آنقدر گریه کردم که 3 روز بعد آن بیمار شدم و نتوانستم به مدرسه بروم. وابستگی زیادی به مادرم داشتم، دوره پیش‌دبستانی یا آمادگی را به خاطر همین وابستگی رها کردم و دائم همراه مادرم بودم، حتی یک شب نمی‌توانستم بدون او بخوابم، به همین خاطر از صبح اولین روز مدرسه گریه‌ها و التماس‌هایی من شروع شد: «#171؛ تو رو خدا بگذارید تو خونه درس بخوانم؟»؛ اما این التماس‌ها کارساز نبود و مادرم با ترفندها و وعده‌های مختلف من را تا دم در مدرسه برد، تا چشمم به تابلوی مدرسه افتاد، گریه‌ام شدیدتر شد، آنقدر که مادرم برای به پیش بردن من، دستم را می‌کشید و عابرین پیاده با ترحم به من نگاه می‌کردند، بعضی‌ها هم زیر زیرکی می‌خندیدند و مسخره‌ام می‌کردند.

وقتی قدم به داخل مدرسه گذاشتم، خانم جدی و تنومندی که بعدها فهمیدم مدیر مدرسه است، با لحنی جدی از والدین خواست که از در اصلی مدرسه فاصله بگیرند و دور بایستند، من با این جمله او بیشتر ترسیدم: «#171؛ نکند می‌خواهند مرا برای همیشه اینجا نگه دارند؟ نکند دیگر مامان را نبینم؟»؛ آنقدر گریه کردم که چشمانم قرمز و متورم بود، خانم مدیر که به دیدن گریه‌های بچه‌ها عادت داشت، بی‌احساس و بی‌اعتنا گفت: «#171؛ این لوس‌بازی‌ها چیه؟ بروید سر صف بایستید، انگار به مسلخ آوردندشان!

و...؛ البته من در آن زمان معنی مسلخ را نمی‌دانستم. وقتی مدرسه تعطیل شد مادرم جلوتر از همه والدین مقابل در مدرسه ایستاده بود و چادرش را برای در آغوش کشیدن من باز کرد، من یادم می‌آید که دویدم و خودم را در آغوش او انداختم و آنقدر گریه کرده بودم که همان جا خوابم برد و مادرم من و کوله سنگینم را تا خانه در آغوش گرفت و تا 3 روز به خاطر ضعف و تب به مدرسه نرفتم!؛

171؛ از اولین روزهایی که به مدرسه رفتم 29 سال می‌گذرد و من فقط کیف چرمی قهوه‌ای رنگی را یادم می‌آید که با دو تا چفت آهنی بسته می‌شد و با دو بند چرمی قهوه‌ای به کوله تبدیل می‌شد، مستطیل شکل بود و برای قد و قامت من 7 ساله خیلی بزرگ بود. کتاب‌های فارسی و ریاضی با جلد بی‌کیفیت و کاهی که به زور کاغذهای رنگی، زیباتر شده بودند و جامدای فلزی ساده و استوانه‌ای که پر از مداد سیاه و قرمز بود، یادم می‌آید که مقنعه‌های کلاهداری به سر می‌کردیم که بلندی آن تا زانوهایمان می‌رسید و سرمه‌ای رنگ و سنگین بود، آنقدر سنگین که وقتی ظهر مقنعه‌ها را از سر برمی‌داشتیم تمام موهایمان از فرط عرق به سرهایمان چسبیده بود.؛

نکته: معلمان باید در روز شکوفه‌ها علاوه بر کاهش اضطراب بچه‌ها با نگاه و لبخند خود به آنان بفهمانند که کنند به فضای آموزش رسمی وارد شده‌اند

171؛ شیفته جامدای‌هایی بودم که با چند دکمه رنگی باز می‌شد و جای پاک‌کن و مدادتراش داشت، می‌گفتند کراهی است و آن زمان آنقدر گران بود که پدرم نمی‌توانست برایم بخرد و من همیشه با حسرت به این جامدای‌ها نگاه می‌کردم. روز اول مدرسه برای تعطیل شدن ثانیه‌شماری می‌کردم، دوستانم در همان مدرسه ولی کلاس سوم و چهارم بودند. وقتی تعطیل شدیم، به سمت کوچه‌مان دویدیم و کیف‌هایمان را دروازه گل کوچیک کردیم و شروع کردیم با توپ پلاستیکی به بازی فوتبال، آنقدر بازی کردیم که خیس عرق شدیم، یک دفعه یادم افتاد که مادرم گفت: «171؛ زود به خانه بیایم، به سمت خانه دویدم و در میانه راه مادرم را دیدم که سراسیمه دنبال می‌گردد، وقتی مرا دید که سر تا پایم خاکی و خیس از عرق است، فریاد زد: ذلیل شده کجا بودی، مردم از نگرانی! من از ترس کتک خوردن به داخل خانه پریدم و در را بستم، وقتی مادرم آرام شد، از من پرسید که امروز چه یاد گرفتم؟، مثل برق از جا پریدم و گفتم: «171؛ کیفم!؛ کیف مدرسه‌ام ساعت‌ها دروازه گل کوچیک شده بود، دویدم به سمت کوچه ولی هر جا را گشتم نه از کیف تازه‌ام و نه از تمام نوشت‌افزارم، خبری نبود!؛»

171؛ اولین بار بود این همه بچه مثل خودم می‌دیدم، همه روپوش‌های رنگی مثل من پوشیده بودند، وقتی خانم ناظم از ما خواست به صف شویم، هیچ‌کدام از ما معنی «171؛ صف» را نمی‌دانستیم. خانم ناظم خنده‌اش گرفته بود و برای ما توضیح داد که چطور پشت سر هم بایستیم و از جلو نظام بگیریم. از آن روزها 15 سال می‌گذرد و معلم ما زنی 50 و چند ساله و بسیار باتجربه بود. روش آموزش خاص خودش را داشت. به همین خاطر بارها از طرف آموزش و پرورش منطقه از او قدردانی شده بود، بعدها فهمیدم که او فردی سرشناس بوده و طرح‌های جدید آموزشی را بخصوص برای نوآموزان تدوین و اجرا کرده است، حالا او بازنشسته شده و امیدوارم هر جا هست، سلامت باشد.؛

جشن شکوفه‌ها امروز برگزار می‌شود و حدود یک میلیون نوآموز راهی مدرسه می‌شوند، افرادی که اولین تصورشان از درس و مدرسه امروز شکل می‌گیرد و آنچه امروز می‌بینند و می‌شنوند تا سال‌ها در ذهنشان می‌ماند، به همین دلیل کارشناسان آموزشی توصیه می‌کنند که روزی به عنوان شکوفه‌ها در مدارس جدی گرفته شود و به پایه‌های نگرش کودکان نسبت به معلم و مدرسه با دقت خاصی توجه شود. سمیه پیرنیا، کارشناس آموزش و پرورش ابتدایی در این باره بر عملکرد همزمان والدین و اولیای مدرسه تاکید می‌کند و هماهنگی بین آنان را در شکل‌دهی انگاره‌های مثبت کودکان نسبت به مدرسه مفید می‌داند، او توضیح می‌دهد: «171؛ پدرها و مادرها اگر امروز عصبی و بی‌حوصله‌اند، اگر امروز گرفتارند یا با مشکلات خاص شغلی و روانی روبه‌رو هستند، برای چند ساعت تمام آنها کنار بگذارند. چون هر واکنشی از سوی آنان می‌تواند تصویر ذهنی کودک را نسبت به اولین روز مدرسه خدشه‌دار کند.؛»

او اضافه می‌کند: «171؛ معلمان ما - البته بسیاری از آنان صاحب علم و تجربه هستند - لازم است در این روز آموزش‌های خاصی ببینند و از بی‌توجهی یا حتی توجه کاذب و بیش از حد به کودکان خودداری کنند.

انجام این کار دوگانه اندکی دشوار است، اما ضروری است آنان در عین حال که با لبخند و نگاه خود، کودکان را جذب و جلب کنند و اضطراب آنان را کاهش می‌دهند، به آنان تفهیم کنند که به فضای آموزش رسمی وارد شده‌اند و با ارزش گذاشتن به نقش آنان در مدرسه، از اهمیت مدرسه برایشان بگویند.؛

به هر حال روز اول مدرسه، خاطره‌ساز است، خیلی‌ها امروز اشک می‌ریزند. خیلی‌ها امروز زمین می‌خورند، ولی یاد می‌گیرند خودشان بلند شوند و دست به زانوی خود بگذارند، یاد می‌گیرند بند کفش‌ها را خودشان ببندند، یاد می‌گیرند بدون توجه والدین به همسالان خود نزدیک شوند، پاسخ لبخند یا اخم متقابل را بدهند و خلاصه اساس تعامل اجتماعی و روابط گروهی خیلی از نوآموزان از امروز شکل می‌گیرد.

کتابیون مصري / گروه جامعه